



۲۰۲۲/۰۵/۰۵



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

## گلنار (قسمت بیستم)

**حالت گلنار بعد از مطالعه نامه ساختگی:** گلنار با شوق زیاد نامه را باز کرد و به خواندن آن شروع کرد. او بعد از مطالعه چند سطر فهمید که این نامه از یوسف نیست و به روش خط نامه یک خانم نوشته شده است. به هر اندازه ای که نامه را زیادتیر می خواند، قلب او بیشتر به حرکت می آمد و رنگش پریده و رخسار قشنگش رنگین تر میشد. او اطمینان حاصل کرده بود که این نامه از طرف دختری به نام انیسه، برای دلدادۀ او فرستاده شده است.

گلنار هنگام مطالعه نامه رو بروی کلکین ایستاده بود. هر قدر نامه را بیشتر می خواند به همان اندازه بی حالی و درد و غم در وجودش بیشتر می شد. او بار، بار با خود می گفت، نه این نامه برای عاشق من نیست. یوسف به جز از من کسی دیگری را دوست ندارد. یوسف دستمال خود را به دختری نمی دهد. او بی وفا نیست. یوسف مرا دوست دارد و با من عهد بسته که تا روز آخر حیاتش منتظر من خواهد بود. اما، نامه طوری نوشته بود که باور کننده بود. لذا، حالت روحی گلنار آهسته، آهسته برهم خورد و اشک از چشمانش جاری شد. گلنار به گریه شروع کرد و به اندازه گریست که نامه کاملاً تر شد. گلنار با خود می گفت که اگر یوسف به دختر دیگری علاقمند گردد، دیگر زندگی برای من ارزشی ندارد. عاشقم با من بی وفایی کرد. گلنار تصمیم گرفت که زندگی خود را فدای عشق خود کند. اما، نمی دانست چطور؟ گلنار هنوز به تصمیم آخر نرسیده بود که خستگی و بی حالی تمام وجودش را فرا گرفت و بالاخره آن همه درد و رنج از توان وجود نازکش زیادتیر بود. گلنار بیهوش شد و به زمین افتاد.

گوهر که گلنار را بسیار دوست دارد، تحت فشار زیاد روحی قرار داشت و هر لحظه با خود می گفت که چرا پهلوان کچیا نامه را به او داده است؟ حتماً مسأله ای در میان است. گوهر برای انجام کاری به اطاق گلنار آمد و دید که گلنار بیهوش بر توشک افتاده و رنگش پریده است. گوهر به کسی احوال نداد، اما بیرون رفت و آب سرد آورد و کوشش نمود به گلنار بخوراند. با خوردن آب، گلنار اندکی به هوش آمد. گوهر با لطف از او پرستاری می نمود و از کردۀ خود پشیمان بود. گوهر با خود می گفت، بهتر بود که به گلنار راست می گفتم. گوهر سر گلنار را به زانوی خود گرفته بود و موهای قشنگ او را ناز میداد تا این که گلنار کاملاً به هوش آمد و به گریه شد. گوهر او را در آغوش گرفت و با او یکجا می گریست.

وقتی حالت گلنار اندکی بهتر شد، از گوهر پرسید. گوهر جان، تو خوب میدانی که من تو را دوست دارم و آرزو دارم که تو هیچ گاهی به من دروغ نگوئی. تو که انشاءالله دروغگو نیستی. بگو که نامه را کی برای تو داده است؟ تو باید بدانی که من به کسی نمی گویم و این راز را با خود نگه میدارم. پس لطفاً به من بگو که نامه را چه کسی به تو داده است؟ این گپ برای من خیلی مهم است. اگر می خواهی که من از غم بمیرم، این موضوع را به من نگو. اما، می دانم که تو مرا دوست داری و این راز را به من فاش می کنی. تا وقتی من در این خانه باشم کسی به تو ضرری رسانده نمی تواند مطمئن باشی. من احساس کردم که تو شخصی را که نامه را به تو داده است می شناسی. من به تو وعده میدهم که به کسی از این راز چیزی نگویم.

گوهر جواب داد. بی بی جان عزیز، من شرمند هستم که به شما دروغ گفتم. نامه را آغا پهلوان به من داد تا به شما برسانم. آغا به من هدایت داده بود که به شما دروغ بگویم. شما می دانید که من دختر غریب هستم. معاشی که در این جا به من می دهند برای خانواده من بسیار مهم است. ما عاید کم داریم. من از شما عفو می خواهم. باید بدانید که من شما را بسیار دوست دارم. آغا پهلوان خوشم نمی آید. او همیشه بر من قهرمی شود و نزد بی بی کلان از من شکایت می کند. بعد از گفته های گوهر، گلنار او را بوسید و به او گفت که در این مورد با کسی حرف نزنند. با وجود شنیدن این گپ از گوهر، گلنار فکر کرد که شاید به راستی نامه برای یوسف نوشته شده و به دست پهلوان کجیا افتاده است. او غرق تشویش بود که بار دوم گوهر به اطاق آمد و به گلنار احوال آورد که خانم شاه به دیدار او آمده است. گلنار به حمام رفت و سر و روی خود را اندکی درست کرد و به سالون رفت. از دیدن خانم شاه نهایت خوشحال بود و به او گفت.

خاله جان عزیزم، شما نمی دانید که از دیدار شما چقدر خوشحالم. هر وقت که شما را می بینم، بر من عید می شود. خاله جان شما می دانید که شما را بسیار دوست دارم. خوب شد که امروز تشریف آوردید. خانم شاه در جواب گفت که امروز، روز جمعه است و ما وعده داشتیم که بعد از ظهر به زیارت پیر بزرگ برویم. گلنار جواب داد، بلی می دانم، ببخشید که من فراموش کرده بودم. حواس من چندان خوب نیست. شما هردو مرا ببخشید.

خانم شاه و خانم ملک هردو متوجه شدند که حالت گلنار عادی نیست و نهایت پریشان خاطر معلوم میشود. خانم شاه به بهانه او را به اطاق جدا برد از او به آرامی پرسید که چرا پریشان و رنگ پریده معلوم میشود؟ گلنار در جواب به خانم شاه گفت که موضوع بسیار مهم را برایش هنگامی که در حجره زیارت باهم یکجا شدند به او حالی میکند. بی بی ملکه، خانم شاه و گلنار خود را آماده کردند و طرف زیارت روان شدند. گلنار از خام ملک اجازه گرفت که گوهر با ایشان به زیارت برود. او به خانم ملک گفت که به گوهر وعده داده است او را با خود به زیارت ببرد. خانم ملک به خوشی قبول کرد.

چون که حرف زدن و حالت ظاهری گلنار به طور عادی نبود، خانم شاه خیلی پریشان شد که خدا نکند گلنار تصمیم خطرناکی نگرفته باشد. او گاهی با خود می گفت که شاید مریض باشد و بهتر است به مادرش اطلاع دهد. حتی فکر می کرد که شاید حامله دار شده باشد. با خود حساب کرد که هنوز چهار هفته نشده که به خانه ملک آمده، لذا حامله دار نخواهد بود. خانم شاه مصروف چرت و فکر بود که به دروازه زیارت رسیدند. در داخل مقبره هر چهار خانم دعا نمودند. خانم ملک یک جلد قرآن کریم را گرفته و در گوشه به خواندن شروع نمود. خانم شا با گلنار در حجره رفتند. گلنار با اشاره از گوهر خواهش نمود با آنها به حجره برود. در حجره خانم شاه از احوال پریشان گلنار آگاه شد. گلنار مکتوب ساختگی را به خانم شاه داد تا به منیره و یوسف برساند. خانم شاه آهسته به گلنار فهماند که این قصه راست نیست و حتماً پهلوان می خواهد دسیسه برای گلنار و یوسف درست کند. قبل از آنکه خانم شاه از حجره بیرون رود، نامه یوسف را به گلنار داد. با گرفتن نامه یوسف، گلنار کاملاً مطمئن شد که قصه نامه انیسه، همه و همه دسیسه نئی ساختگی بوده است.

وقتی خانم شاه از حجره بیرون شد گلنار و گوهر به روی خاک افتادند و شکر خدا را به جا آوردند که این موضوع حتماً ساختگی بوده است. گوهر بار دوم از گلنار عفو خواست و هردو یکدیگر را در بغل گرفته بوسیدند. گلنار به گوهر گفت که او را مانند خواهرش دوست دارد.

خانم ها مراسم دعا و نماز را تمام کردند و به طرف منازل شان روان شدند. قبل از خداحافظی، گلنار از خانم شاه خواهش نمود به مادرش اطلاع دهد که می خواهد او را ببیند. خانم ملک این گپ را شنید و به گلنار گفت که او خود با خوشی فردا و یا پس فردا از منیره جان دعوت می نماید که با خواهرم خانم شاه برای صرف نان چاشت منزل ما بیایند. خانم شاه با تشکر عفو خواست زیرا او قبلاً با خوبرو وعده دار بود. خانم ها با محبت روی یکدیگر را بوسیدند و طرف خانه های خود رفتند. خانم شاه آهسته به گوش گلنار گفت که قصه نامه را به منیره جان و یوسف میرساند. دوباره به او تکرار نمود که آسوده باشد، این موضوع درست نیست. به گلنار اطمینان داد که منیره و یوسف را از این نامه مطلع می سازد. زمانی که خانم شاه از گلنار و خانم ملک جدا شد، به منزل منیره رفت و او را از حالت گلنار خبر داد. ضمناً نامه ساختگی انیسه را که به نام یوسف نوشته شده بود به منیره نشان داد. منیره از این واقعه خیلی پریشان شد. او فهمید که پهلوان کجیا می خواهد دسیسه دیگر درست نماید. منیره بعد از مشورت با خانم شاه تصمیم گرفتند که خوبرو و یوسف را از این واقعه باخبر سازند. آنها همچنان تصمیم گرفتند که همراه با خوبرو و یوسف جهت مشوره به نزد حکیم دانا بروند. منیره از خانم شاه خواهش نمود که خوبرو و یوسف را از این واقعه آگاه سازد. اما، از آنها خواهش نماید که به کاری که اسباب آزار گلنار را از طرف پهلوان کجیا بار آرد، دست نزنند. بهتر است مشترکاً حکیم دانا را ببینیم و از او در این باره مشورت بگیریم. خانم شاه به منیره اطمینان داد که کاری نمی کند که گلنار بیشتر مورد عذاب پسر ملک قرار گیرد. ما باید به مشورت حکیم دانا گوش دهیم و عمل نمائیم.

**دیدار با حکیم دانا در باره نامه ساختگی:** خانم شاه یوسف را به نزد حکیم دانا فرستاد تا از او خواهش نماید که آنها را فردا به حضورش بپذیرد. حکیم دانا فهمید که آنها حتماً مسأله مهمی دارند که می خواهند او را به عجله ببینند. او به یوسف گفت که با وجود مصروفیت زیاد، آنها را چند دقیقه می بیند. فردا خانم شاه، منیره، خوبرو و یوسف به منزل حکیم دانا رفتند و خانم شاه به تفصیل قصه نامه ساختگی را به حکیم دانا و خانمش بیان کرد. حکیم دانا در اول حیران ماند که در جامعه شان چه اشخاص بد نام و بد اخلاقی وجود دارند که به هر وسیله در پی آزار و زجر دادن دیگران هستند. یوسف که بسیار مشوش و قهر بود به حکیم دانا گفت.

اگر استاد بزرگ ما اجازه بدهد، من ملک و پسرش را در مقابل مسجد در حالی که هم مردم قریه حضور داشته باشند در آب جوی می اندازم و آن ها را بی پرده خواهم ساخت. شما می دانید که اگر من از گلنار خواهش نمایم، از خانه ملک می براید. اما، من تا حال برای حفظ آبروی خانواده خود به این کار دست نزده ام. حالا دیگر این نوع تعرض و بی حرمتی را قبول ندارم. آنها مرا در برابر معشوقه من که حاضرم حیاتم را برایش ببخشم، بی اعتبار و بی غیرت می سازند.

حکیم دانا به همه چنین گفت. خواهران محترم، یوسف جان، خوب گوش کنید که چه می گویم. شما باید احساساتی نشوئید. من هم بسیار قهرم. حتی تصور کرده نمی توانم که انسان ها تا این حد بد اخلاق و نا انسان باشند. هرکاری که شما انجام دهید به نقص گلنار تمام می شود. پهلوان بهانه می گیرد و گلنار را تحت فشار قرار می دهد. من شنیده ام که خانم ملک خانم خوش اخلاق و مهربان است. من نمی خواهم او با توصیه پسرش با گلنار روش بدی را بگیرد. آنچه مهم است اینست که به گلنار فهمانده شود که یوسف او را از جان خود بیشتر دوست دارد. به او بگوئید که به هیچ نوع دسیسه ای که پهلوان کجیا و یا پدرش درست می نمایند، توجه ننماید. من این وظیفه را به منیره جان و خانم شاه میدهم. من حاضرم شما را بار دیگر ببینم. خانم شاه گفت که گلنار از مادرش خواهش نموده است که او را ملاقات نماید. منیره جان، شما لطفاً زودتر گلنار را ببینید و با آرامی با او حرف بزنید. بیچاره گلنار تنها است و دخترک رنج می برد. شما در مقابل دیگران طوری با گلنار حرف بزنید که از این واقعه خبر ندارید. حالا با اجازه، من می خواهم یکی از دوستانم را می بینم. تا دیدن آینده خدا حافظ. وقتی حکیم دانا از منزل بیرون شد، دقیقه چند، همه خاموش بودند. خانم شاه به حرف زدن شروع کرد و گفت که پیر ما به راستی که مرد بزرگوار و مهربان است. اگر خدا ناخواسته روزی او نباشد، ما چه خواهیم کرد؟ مشکلات ما را کدام شخصی حل خواهد کرد؟ چند دقیقه بعد آنها از خانم مهربان حکیم دانا خدا حافظی نمودند و هر یک طرف منزل خود رفت. قبل از آنکه خوبرو از منیره جدا شود، از او جداً خواهش نمود که امروز و یا فردا به دیدن گلنار برود و او را دلداری بدهد.

زمانی که منیره به منزل رسید، دید که گوهر آنجا بود و به منیره خبر داد که بی بی کلان که مرادش خانم ملک بود، از شما و سحر جان دعوت نموده است که فردا جهت صرف نان چاشت به منزل شان تشریف ببرید. منیره از گوهر تشکر کرد و به او گفت که به خوشی من می آیم. اما، نمی دانم سحر جان وقت دارد یا نه. گوهر به منیره و سحر احترام تقدیم نمود و منزل منیره را ترک کرد. وقتی گوهر از خانه بیرون شد، منیره به سحر گفت که گوهر چه دخترک مقبول و با تربیه است. اگر تو برادر می داشتی، من گوهر را برایش می گرفتم، البته با موافقت هر دو. منیره علاوه کرد که خوشحال است او با گلنار جان دوست است.

با وجود توصیه حکیم دانا، یوسف بسیار بی قرار بود. لحظه گلنار را فراموش کرده نمی توانست. به یاد آورد که فردا منیره به دیدار گلنار می رود. لذا، تصمیم گرفت نامه سوم خود را به گلنار بنویسد و به او اطمینان دهد که نامه ای را که به نام انیسه برای او نوشته اند کاملاً ساختگی و نادرست است.

**نامه سوم یوسف به گلنار:** معشوقه بی قرار و دلسوز من، گلنار زیبا، من برایت نوشته بودم که تو معشوقه امروز، راحت قلب پر خون فردای من و سازنده حیات خانواده من هستی. من از جهتی امروز زنده هستم که عشق تو را در قلبم جا داده ام و این عشق تو است که برای من هم آرزوی زنده ماندن و هم توان زندگی می بخشد. هیچ کسی را در دنیا نمی شناسم که چنین محبت و مرتبه ای را برای من ببخشد، چون که دختر دیگر زیبایی، لطافت و گرمی عشق تو را ندارد. تو خوب میدانی که من دختر و یا دختران دیگری را نمی شناسم. گمان من بر این است که دختران قشنگ زیادی در وطن ما هستند اما،

"سمین و تا بناک بود روی مه، ولی

سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا؟"

ماه هم، قشنگی، نرمی و سرخی روی زیبایی تو را ندارد. آیا تو گل لاله ای، و آب اناری به مانند سرخی و شربینی لبانت یافته ای؟ من که هنوز دختری را که قد صنوبر تو را داشته باشد، ندیده ام. من اگر زنده باشم و یا بمیرم عشق تو با من خواهد بود. تو فرشته ای هستی که هر صبح با نسیم صبحگاهی پیام دوستی و محبت آسمانی برای من می آوری. من سر تا پا در عشق تو گرفتارم. من به یاد تو و عشق تو از خواب بیدار می شوم، راه می روم، غذا می خورم و شب در خیال چشم های قشنگ، روی زیبا و لبان لعل تو می خوابم. من گفته های عماد خراسانی را که از دل من حرف زده است برای تو تکرار می کنم.

"چون نکو می نگرم شمع تو، پروانه تونی

حرم و دیر تونی کعبه و بتخانه تونی

راز شیرینی این عالم افسانه تونی

لب دلدار تونی، طره جانانه تونی

گرچه از نرگس تو ساخته ای بیمارم

گرچه زان زلف گره ها زده ای بیمارم

باز هم گرم از این آتش جانسوز تو ام

سرخوش از آه و غم و درد شب و روز تو ام

باز اگر بوی منی هست ز میخانه توست

باز اگر آب حیاتی است به پیمانه تست

خواهم ای عشق که میخانه دلها باشم

بی خبر از حرم و دیر و کلیسا باشم

گرچه زین بیشتر از دست تو رسوا باشم

بی تو یک لحظه نباشد که به دنیا باشم"

گلنار قشنگم، آیا تو کسی را می شناسی که نگاه عاشق کش ترا داشته باشد؟ آیا کسی را می شناسی که زلفان او مانند زلفان تو عطر آلود باشد؟ آیا گاهی دختری را دیده ای که عسل لبانش شرینتر از لبان تو باشد؟ آیا دختری را می شناسی که رخسارش از لاله بهار دشت و دره عشق آباد رنگین تر باشد؟ نه، نه، مادری کسی را با این صفاتی که خداوند به تو بخشیده هنوز

نزائیده است. پس ای عزیز قلب در آتش افروخته ام، من به جز از تو با کسی دیگری نه رابطه دارم و نه کسی رامی شناسم. من تو را می خواهم و بس. تو را امروز دوست دارم و تا فردا های دور در انتظار وصلت تو هستم. اگر در این دنیا وصلت تو میسر شد خوب، ورنه در روز رستاخیز تو را کسی از من جدا ساخته نمی تواند. من خاک پای تو را با چشم و روی زیبایی دیگری عوض نمی کنم. من مرد بی وفا نیستم. من از خداوند بار بار آرزو نموده ام که در فضا و باغ عشق تو تا روزی زنده باشم که پاهای قشنگ تو را ببوسم، از هوایی تنفس کنم که عطر وجود تو آنرا معطر نموده باشد و آخرین نفسم را در کنار تو فدای عشق تو سازم.

گلنار عزیزم، باید برایت بنویسم که امروز بعد از ظهر من با پدرم برای تهدابگذاری یک مکتب برای دختران در قریه مامایم می رویم. تو که دختر زیبایی با سواد و فهمیده هستی، اما، همیشه افسوس می کنی که مکتب نرفتی. من طرفدار فکر تو هستم که کسب تعلیم و تربیه برای زن و مرد، دختر و پسر فرض است. در قریه مامایم برای دخترها مکتب نیست. پدرم حاضر است همه مصارف تعمیر مکتب و معاش معلمان را بپردازد.

من به خوشی برایت خبر می دهم که پدرم موافقه کاکا محمدخان، ملای مسجد، مامایم و دیگر اهالی قریه را گرفته است که این مکتب به نام تو "مکتب دخترانه گلنار" نامگذاری شود. من لوحه سنگی قشنگی را که با خط مقبول طلائی نام مکتب را نوشته کنند فرمایش میدهم تا در دروازه درآمد مکتب دخترانه گلنار نصب گردد و تا ساعتی که جهان هست، در آنجا باشد. تو انشالله روزی اداره این مکتب را به عهده می گیری. من مکتب دخترانه گلنار را برای تو تبریک می گویم.

پدرم گفت که یک مکتب دیگری را که برای دخترها در قریه رباط، درس خواندن میسر شود، به نام خانم شاه تعمیر می نماید. هنوز خانم شاه از این تصمیم پدرم خبر ندارد.

من از دیدن و خواندن آن نامه لعنتی از جهتی قهر و متأثرم که قلب نازک تو را غم آلود ساخته است. من نیز، از جهتی قهرم که انسان های حیوان صفت در دور و پیش ما زندگی می کنند. اگر توصیه های استاد بزرگوار ما، حکیم دانا نبود، کسانی که اسباب نا راحتی تو را بار می آورند، تا شام امروز زنده نمی بودند. از تو خواهش می کنم که قلب پاک و پر از عشقت را با این حرف ها و نامه های زیر پا افتاده نگران و غم آلود نسازی. شاعر شیرین زبان فارسی به نام حسین منزوی می گوید.

"رها کن آنچه شنیدی و دیده ای، هر چیز  
به جزم و تو و عشق من و تو، تکراری است"  
دوستدار تو، یوسف.

یوسف نامه را بوسید و به مادرش سپرد که هر چه زودتر به منیره برساند. منیره فردا به خانه خانم ملک می رفت تا لحظاتی با گلنار بنشیند و او را دلداری بدهد.

شبیه که گذشت، یوسف خواب درست نتوانست. او گاه گاهی نیم شب به برنده اطاق خود می رفت. رنج و دردی که گلنار به آن مبتلا بود، قلب و روح او را نا آرام ساخته بود. گاهی گریه میکرد و گاهی با خود حرف میزد. نمی دانست چه کاری انجام دهد که گلنار از آن جای که او آنرا محبس نام داده است نجات یابد. صبح وقت جهت ادای نماز صبح و تسکین خاطرش به زیارت پیر بزرگ رفت. نماز را تنها خواند و بعد به حجره داخل شد. در حجره رو به خاک افتاد و از دربار خدا وند خواهش نمود که خداوند به گلنار و او کمک نماید تا از این زجر و غم خلاص شوند. در موقع دعا، با خود عهد نمود که اگر گلنار از این زجر و عذاب نجات یابد، به صدها غریب و مسکین لباس و پول کافی توزیع خواهد نمود. یوسف بعد از ادای چند رکعت نماز نقل، طرف مکتب روان شد تا وظیفه اصلی خود را که درس دادن به اطفال است انجام دهد.

**گفتگوی گلنار با پهلوان کجیا:** شب گذشته مانند شبهای دیگر، پهلوان کجیا با رفقای خود مصروف بود. او وقتی به اطاق خواب آمد که گلنار، مانند همیشه به خواب رفته بود. پهلوان کجیا مانند عادات همیشگی و با صدای بلند گفت که باز خواب کردی و منتظر من نیستی. او با صدای آمرانه گلنار را صدا زد که از خواب بخیز و روی بستر بیا که من کارت دارم. آخر من که شوهر تو هستم. باید من ضرورت های خود را رفع کنم. گلنار که در خواب بود با صدای بلند و نا آرام کننده پهلوان کجیا از خواب ناز بیدار شد و اندکی ترسیده بود. گلنار با صدای قهر به او گفت.

اوه برادر، تو چرا مرا از خواب بيدار ميکني؟ نيمداني که نصف شب است؟

پهلوان کچپا در جواب گلنار به او با اندکي نرمي چنين گفت. گلنار جان، من برادرتو نيستم. من شوهرتو هستم، شوهرت. من هرچه که دلم بخواهد و هر وقتي که آرزو داشته باشم، از تو مي خواهم و تو مجبور هستي که هر شب، وقت باشد يا نا وقت، در بستر من بياني و با من يکجا شوي. تو بايد بيدار داشته باشي که من تو را با پول خريده ام . پهلوان خان، تو بايد امشب گوش هابت را باز کنی و گپ هايي که من براي تو مي گويم تا آخر عمرت بيدار داشته باشي. بار دوم براي تو مي گويم که من زن تو نيستم. درست است که مرا از پدرم مانند کالا خريده ئي. اما، تو جسم مرا خريده ئي نه روح و قلب مرا. عشق من، قلب و روح من به يوسف کسي که او را تا روز مرگ که اميد است خيلي نزديک باشد دوست دارم، تعلق دارد. تو خوش مي شوي يا دق، من براي تو واضح مي گويم که ترا دوست ندارم. من از تو نفرت دارم. تو مردی هستي که کوچکترين اهميتي براي من نداری. اگر حرمت و نام مادرم نبود، من امروز در اين دنيا نمي بودم. اگر مادر مهربان تو در اين خانه نمي بود، مرا اينجا نمي ديدی. توهين وقت مقام شوهر را براي من نداری زيرا که من تو را به شوهری قبول نکرده ام. اگر تو امشب به جان من دست بزني، من از اين اطاق بيرون مي شوم و شايد از منزل شما هميش بيرون روم.

تو خجالت نمي کشي که نامه ساختگي به نام انيسه درست مي کنی و آن نامه را براي آزار دادن به من مي رساني؟ تو خوب ميداني که من يوسف را دوست دارم و او را تا آخر رمق حياتم دوست خواهم داشت. دوباره تکرار مي کنم که از اين گفته ترس و بيم ندارم. با قوت حيواني که داری، تو ميتواني مرا امشب با کارد حلال کنی. من مرگ را بيشتر ترجيح ميدهم نسبت به اين زندگي. من هنوز موضوع نامه ساختگي تو را به بي بي ملکه نگفته ام. من تصميم دارم تو را رسوای عالم سازم. اگر به تصور تو، من زن تو هستم، بهتر است مرا طلاق کنی تا از شر تو خلاص شوم.

پهلوان کچپا فهميد که گلنار نهايت قهر است، لذا خود را چپ گرفت و به خواب رفت. گلنار، دخترک بيچاره که در خواب تکان خورده بود تاصبح بيدار بود و گريه مي کرد. او با خود مي گفت که ديگر توان زندگي را در اين منزل و خاصتاً با پهلوان کچپا ندارد. بايد اين موضوع را با مادرم و يوسف در ميان بگذارم. بايد من به اطاق ديگري بخواهم ورنه از بي خوابي ديوانه خواهم شد. نمي دانم چه کنم؟ اي خدای بزرگ مرا کمک کنيد.

**منيره و سحر به خانه بي بي ملکه:** منيره تصميم گرفت سحر را با خود به منزل خانم ملک ببرد. سحر هم به ديدن خواهرش اصرار کرد. ضمناً منيره مي خواست تنها با گلنار باشد لذا سحر را با خود برد تا با خانم ملک صحبت نمايد. منيره در نظر داشت وقت کافي با گلنار داشته باشد تا او را بيشتر از پيش دلداري بدهد زيرا مي دانست که دسيسه نامه سازي پهلوان کچپا گلنار را خيلي غم آلود ساخته است. منيره و سحر به ساعت دوازده ظهر به نزديک منزل خانم ملک رسيدند و در نزديک دروازه قلعه از طرف مريم و نوريه دختران بي بي ملکه با احترام پذيرائي شدند. وقتي مادر و خواهر گلنار به داخل قلعه ملک شدند، گلنار دويده از منزل برآمد و مادر و خواهر خود را در آغوش گرفت و مانند طفلي که مادرش را چند روزي ندیده باشد، خود را به سينه منيره انداخت و درحالي که از خوشي اشک هابش جاري بود، به مادر و خواهرش مي گفت مادر جان، خواهر عزيزم، شکر که شما هستيد. من بدون ديدن شما ديوانه و مريض مي شوم. شما را دوست دارم. بار دوم منيره و سحر را بوسيد و آنها را در آغوش گرفته طرف منزل برد.

خانم ملک در پيشروي دروازه منزل منتظر آنها بود. از منيره و سحر به خوشي و محبت پذيرائي کرده آنها را به داخل منزل رهنمائي کرد. هنوز به خانه سالون نرسيده بودند که خانم ملک به منيره گفت.

خواهرجان، امروز ملک و پهلوان جان به مرکز رفته اند و ما و شما تنها هستيم تا آزادانه گپ بزويم. کاش خواهر ما خانم شاه آمده مي توانست. من به راستي او را دوست دارم. شما مي دانيد که من از گلنار جان شکايت ندارم. خوب شد شما آوريد که گلنار جان چند گپ بزند. به راستي که دخترک قشنگ شما روش و اخلاق فرشته را دارد. اما، با ما چندان حرف نمي زند. تا وقتي ما سوال نکنيم چيزي نمي گويد.

منيره به جواب او گفت که بي بي ملکه جان، از محبت و لطف شما بسيار تشکرمي کنم. راستش را بگويم که ما پشت گلنار خود خيلي دق شده بوديم. ما در نظر داشتيم به شما احوال دهيم که بعد از ظهر به منزل شما مي آيم که گوهر جان آمد و لطف شما را به ما احوال داد. در باره گلنار بايد بگويم که او شما را خيلي احترام و دوست دارد. او کم گپ است، مگر اين که با



خواهرش باشد. با سحر جان گاهی از سر شب تا نیمه های شب گپ می زدند. نمی دانم چه می گفتند، ولی پوس پوس شان تا نیمه های شب جاری بود. خانم ملک گفت که.

منیره جان، در این روزها هوا گرم شده. من برای تان شربت لیمو درست کرده ام. انشا الله خوش تان بیاید. هوای داخل خانه ما سرد است، امید است گرمی نکنید.

خانم ملک هدایت داد که برای همه شان شربت لیمو بیاورند. گوهر پنتوس نقره ئی را که پر از گلاسه های شربت لیمو بود آورد و نوریه او لتر به منیره و بعد به سحر و خانم ملک گلاس های آب لیمو داد. نوریه از گلنار پرسید، گلنار جان تو شربت میخوری؟ گلنار با تشکر گفت بلی اگر زحمت نشود. قیل از نان خوردن از هر طرف سخن گفتند.

خانم ملک با لطف به منیره و سحر گفت. منیره جان و سحر جان، من کوشش میکنم که گلنار جان به اینجا دق نشود. از روزی که قدم به خانه ما گذاشته است، ما تا حال سه بار به زیارت پیر بزرگ رفته ایم. اگر وقت داشته باشید، در این جمعه ما و شما همه با خانم شاه یکجا به زیارت میرویم. من در نظر دارم خودم با دست خود کمی حلوا بیزم و با خود به زیارت ببریم و به غربا تقسیم کنیم و دعا کنیم که خداوند برای ما یک نواسه پسر بدهد.

وقتی خانم ملک این حرف را زد، گلنار اندکی وارخطا و سرخ رنگ شد. همه متوجه شدند که گلنار اندکی رنگ پریده شد. سحر فوراً گفت که هر وقت خواهرک من وارخطا شود، رویش زیباتر می شود. گلنار اندکی شرمندک شده، گوشه روی مقبولش را با چادر پت کرد.

درست ساعت یک بعد از ظهر، خانم ملک به گوهر و دخترهای خود هدایت داد که نان چاشت را درست نمایند. نوریه به سالون آمد و گفت که خاله جان نان تیار است. خانم ملک دست منیره را گرفته به خانه نان برد. منیره و سحر دیدند که خانم ملک برای ده نفر چندین نوع غذا درست نموده است. خانم ملک از منیره و سحر خواهش نمود که بالای توشک بنشینند و قسم داد که درست نان بخورند. گلنار از خانم ملک اجازه گرفت که نزدیک سحر بنشیند. خانم ملک به شوخی گفت که گلنار جان خانه خودت است هر جا که دلت است بنشین، به شرطی که درست نان بخوری. باید بگویم که گلنار جان بسیار کم نان می خورد. او حتماً متوجه قد و اندام زیبای خود است. امید است امروز با شما درست نان بخورد. هنگام نان خوردن، منیره به خانم ملک گفت.

بی بی ملکه جان، به راستی که آشپز شما بسیار لایق است. چه خوب سبزی پلو و برانی بادنجان درست کرده، تمامی غذاها بسیار مزه دار است. کاش من هم یک آشپز خوب می داشتم. آیا گوهر جان هم با آشپز کمک میکند یا نه؟

منیره جان، آشپز ما بد نیست. اما، همه غذاها را خوب پخته نمی تواند. برانی بادنجان را گوهر درست کرده و در پختن سبزی پلو، من بالای سرش ایستاده بودم. باید بگویم که هر وقت که گفتم حلوا و فرینی درست کند، از دستش خراب می شود. باز هم برای مهمانان ما که بسیار زیاد است، آشپز غنیمت است. پهلوان جان بسیار رفیق دارد و هر شب به مهمان خانه نان می خورند. خوب منیره جان، لطفاً بگو که این قصه پیدا شدن دیگ پر از سکه های طلا در باغ میرزا زلمی خان درست است یا نه؟

منیره در جواب گفت که بلی کاملاً درست است. میرزا زلمی خان و خانمش خوبرو جان اشخاص بسیار با تربیه و فهمیده هستند. در پشت دیگ پر از طلا نوشته شده است که میرزا زلمی از احفاد یکی از شخصیت های معروف که میرزای دربار شاهان غزنی بود، میباشد و از همین جهت او، پدر او و پدرکلانش به نام میرزا یاد می شوند. میرزا زلمی حالا از پولدارترین شخص در این ولایت است. باید بگویم که یک قسمت زیاد سکه های طلا را به مصرف ساختن چند مکتب برای دختران در هر گوشه مملکت خرج مینمایند. علاوه بر آن همین حالا یک موسسه خیریه کلان درست کرده اند و هر شام جمعه برای غربا غذا درست می نمایند. مردم قریه ما و قریه های دور از او بسیار به نیکی حرف می زنند. والی به حاکم محل هدایت داده است که از میرزا زلمی خان و خانواده او همیشه احوال بگیرد و به او احترام داشته باشد.

بی بی ملکه گفت که درست است که میرزا زلمی به نیکی و راستکاری در قریه ما مشهور است. من می دانم که خودت با خانمش خیلی دوست هستی. ساختن مکتب برای دختران کار بسیار خوب است. متأسفانه زمانی که من دختر خوردم، مکتب نبود. پدرم که مرد با سواد و هوشیار بود، برای ما یک معلم خانگی گرفته بود و از همین جهت من شکر با سواد شدم. با تأسف باید بگویم که نوریه جان و مریم جان را پدر شان به مکتب شامل نساخت و از همین سبب بیسواد ماندند. من در خانه برای شان قرآن شریف را یاد دادم. آنها هر روز به من میگویند که چرا به مکتب نرفتند؟ من و تو چه کنیم منیره جان، شوهران ما زور آور و خود ستا هستند.

منیره از خانم ملک سوال کرد که ساعت چند است؟ خواهر جان، نا وقت معلوم میشود. باید ما برویم که شوهران ما نان شب طلب دارند. اگر شوخی کنم، هم شوهر من و هم دامادم شکمبوهستند و اگر نان به وقت آماده نباشد خیلی غالمغال میکنند. نه منیره جان هنوز بسیار وقت است. من بسیار خوشحال می شوم اگر قبول کنی که از خانه ما برای شان نان روان کنم. شما نان شب را هم با ما بخورید. من یقین دارم که گلنار جان خوش می شود. منیره جان، طوری که قبلاً گفتیم گلنار جان در این روزها بسار کم نان می خورد. خدا کند مریض نباشد. منیره گفت که انشا الله که مریض نیست. متأسفانه که ما مانده نمی توانیم. با اجازه شما من یک ساعت با گلنار جان گپ می زنم. شما با سحر و دخترک های مقبول تان قصه کنید. اگر سحر جان سر گپ بیاید، بسیار قصه گوی است. گلنار جان بیا که من و تو در آن خانه کمی گپ بزنیم. منیره و گلنار به اطاق جداگانه که اندکی دورتر از سالون است رفتند. در آن اطاق گلنار بار دیگر خود را به سینه منیره انداخت و به گریه و ناله شروع کرد. او به مادرش گفت.

مادر جان، من نمیدانم تا چند وقت دیگر من در این خانه طاقت بتوانم؟ دلم خیلی تنگ شده. من نمی خواهم حتی روی این مرد بد رو و بد رویه را ببینم. لطفاً مرا نجات بدهید و رنه می میرم. تو که از نامه ساختگی خیر شدی. او اصلاً اخلاق انسانی را ندارد. من از جهتی می خواستم تو را ببینم که تو از خاله بی بی ملکه خواهش کنی که اطاق خواب مرا جدا سازد. من در آن اطاق این مردک خواب کرده نمی توانم. اصلاً در آنجا از او خیلی می ترسم و از ترس این که هر دقیقه به جانم نیاید، خواب نمیبیرد.

منیره در جواب گلنار گفت که دخترک نازنینم، دلم برای تو توتته، توتته است و من هم از غم و درد تو خواب درست ندارم. من نمی خواهم پدرت را دعای بد کنم. اگر من به زبان نگویم، قلبم او را دعای بد می کند. میدانی چه؟ او در این روزها از دادن تو به پسرملک پشیمان است. این مسأله از دلسوزی برای تو نیست. بلکه پشیمان است که چرا باغ میرزا زلمی را به دست نیاورد. اگر آن باغ به دست اومی افتاد، دیگ پر از سکه های طلا از او میشد. کوتاه این که تا روز مرگ پدرت سیر نمی شود. خداوند او را هدایت کند. خوب، دخترک قند مادر، گوش کن که من دوسه گپ برایت می گویم. اول این که من قبل از رفتن با بی بی ملکه در باره اطاق خواب جداگانه برای تو، گپ می زنم. امید است او قبول کند که تو سر از امشب در اطاق جداگانه خواب کنی. دوم، این است مکتوب یوسف جان برای تو. من مکتوب او را خوانده ام. اما، اطمینان دارم که او در باره مکتوب ساختگی پهلوان کچیا برایت نوشته است. سوم، تو انشاالله با بی بی ملکه در این باره گپ نزده ئی؟ اگر او تا حال از این قصه خیر نباشد، لازم ندارد با او چیزی بگوئی. من می دانم که بی بی ملکه خانم مهربان است و اگر خبر شود حتماً با پسرش گپ می زند و من نمی خواهم پسرش بر تو بیشتر قهر شود. حالا بگو که تو دیگر گپ برای من داری؟

گلنار چند دقیقه چپ بود و مانند اطفال سر خود را به سینه منیره گذاشته بود و آرزوی نوازش داشت. بعد از یک دو دقیقه گلنار با چشم های قشنگ و پر از اشک طرف منیره دید. او نمی خواست چیزی بگوید. منیره اصرار کرد و گفت که دخترک عزیز و نازنین من بگو تو چیزی میخواهی بگویی ولی گفته نمی توانی. بگو هر چه در دل داری، عزیز مادر. گلنار دست منیره را گرفت و بار بار بوسید و در انجام مطلب مهمی را به او فاش کرد.

( ادامه دارد )





برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید

